به نام خدا

برگرفته از کتاب یکصد و پنجاه درس زندگی
آیت الله العظمی مکارم شیرازی مدظله العالی

۱۲

پایگاه اطلاع رسانی دفتر حضرت
آیت الله العظمی مکارم شیرازی مدظله العالی

نیکو و تولّد نی‌نی

کاری از موسسه تنظیم و نشر آثار
آیت‌الله‌العظمی مکارم شیرازی(مدظله‌العالی)
زیر نظر پایگاه اطلاع رسانی دفتر معظم‌له

مدیرهنری و مجری: نعیمه جلالی‌نژاد
نویسنده: نعیمه جلالی‌نژاد
ویراستار: رامین بابازاده
تصویرساز: غزاله باروتیان
صفحه آرایی: محمدحسین همدانیان
ناظرین: وحید علیان نژاد |احمد غفاری
چاپ: اول ۱۳۹۹
شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه
شابک:۲-۳۶۱-۵۳۳-۹۶۴-۹۷۸
شابک دوره:۷-۳۳۷-۵۳۳-۹۶۴-۹۷۸
چاپخانه: دفتر تبلیغات اسلامی
انتشارات: امام علی بن‌ابی‌طالب علیه‌السلام
نشانی: قم، خیابان شهدا، کوچه۲۲، پلاک ۱۵
تلفن: ۰۲۵-۳۷۷۳۲۴۷۸
فکس: ۰۲۵-۳۷۸۴۰۰۹۶
سایت ناشر: www.imamalipub.ir/www.makarem.ir

سرشناسه: جلالی‌نژاد ، نعیمه،۱۳۵۱
عنوان و نام پدیدآور: نیکو و تولّد نی‌نی،/ نویسنده نعیمه جلالی‌نژاد، تصویرگر غزاله باروتیان
مشخصات نشر: قم: انتشارات امام علی بن‌ابی‌طالب علیه‌السلام، ۱۳۹۹
مشخصات ظاهری:۲۴ ص.مصور رنگی
فروست: مجموعه داستان های نیکو و نیکان: ۱۲
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: گروه سنی: ب، ج
موضوع: داستان های فارسی
موضوع: Persian fiction
موضوع: عدالت - داستان
موضوع: Justice -- Fiction
شناسه افزوده: باروتیان، غزاله، ۱۳۶۷، تصویرگر
رده بندی دیویی:۸ فا ۳ خ۹۶۳ ک ۱۳۹۷
شماره کتاب شناسی ملی: ۵۲۷۲۷۶۴

نیکو و تولّد نی‌نی

موضوع: عدالت

نویسنده: نعیمه جلالی‌نژاد
تصویرگر: غزاله باروتیان

مکارم الاخلاق

صبح بود. مامان تندتند آماده می‌شد که برود بیرون. نیکی هنوز خواب بود و نیکو و نیکان سر میز صبحانه بودند.

بابا گفت: «بچه‌ها! یک خبر خیلی خوب دارم که می دانم از شنیدنش خوش‌حال می‌شوید. اما برای فهمیدنش باید کمی صبر کنید.»

بعدهم با مامان از خانه بیرون رفتند.

نیکو با خودش فکر کرد حتماً قرار است یک هدیه‌ی گُنده بگیرد و کلّی از دیدنش ذوق‌زده شود؛ برای همین، چشم‌هایش گردالی شد و به نیکان گفت: «شاید یک هدیه‌ی گنده و بانمک برای‌مان خریده‌اند!»

نیکان که آخرین لقمه‌ی صبحانه‌اش را می‌خورد، گفت: «شاید هم قرار است به شیراز، خانه‌ی مامان‌بزرگ برویم! حتماً الآن مامان و بابا رفته‌اند که کارهای مسافرت را انجام بدهند.»

***

نزدیکِ ظهر بود که مامان و بابا، با کلّی وسایل از راه رسیدند؛ یک تختِ کوچک که برای نی‌نی‌ها بود؛ یک چیزی به اسمِ «نی‌نی لای‌لای»، برای وقت‌هایی که نی‌نی وَنگ می‌زند و کسی نمی‌تواند ساکتش کند. چندتا لباس کوچولو با یک شیشه‌ی شیر و کلّی وسایل بامزه‌ی دیگر.

نیکو و نیکان با دیدنِ این همه چیزهای کوچولوی بامزه، ذوق‌زده شده بودند؛ اما یک چیزی عجیب بود!

نیکان گفت: «بابا! شما که قرار بود یک عالمه چیـزهای بامـزه بـرای من و نـیـکو بخرید! اما این‌ها که برای ما نیست!»

مامان و بابا، باز هم چیزی نگفتند؛ فقط به هم نگاه کردند و خندیدند. بعد، همه‌ی وسایل را به اتاق نیکو بردند.

مکارم الآثار

نیکو که تعجب کرده بود و از کارهای مامان و بابا سر در نمی‌آورد، گفت: «یعنی این‌ها برای من است؟ مگر من نی‌نی هستم؟!»

بابا گفت: «دخترم! چند ماه دیگر، یک نی‌نی می‌آید توی اتاقت؛ آن‌وقت تو باید از داداش‌کوچولویت مراقبت کنی. این همان خبرِ خوبی است که گفته بودم.»

نیکو که هم تعجب کرده بود هم عصبانی، با صدای بلند گفت: «نی‌نی؟ یعنی قرار است مامان یک نی‌نی بیاورد؟ ولی من خوش‌حال نشدم. اینجا هم اتاق خودِ خودم است! از نی‌نی ها هم بدم می آید؛ همه‌ی‌شان پف‌پیفو هستند!»

نیکان که اخمالو شده بود، گفت: «من هم که اصلاً اجازه نمی‌دهم بیـایـد اتـاقـم؛ چـون حـوصـلـه‌ی وَنگ‌وَنگش را ندارم! تازه از الان هم معلوم است که چقدر بیشتر از ما دوستش دارید.»

مامان که فکر نمی کرد نیکو و نیکان اینقـدر بدرفتـاری کنـنـد، لب‌هـای خوش‌حالش، غمگین شد و با کمک بابا وسایل را به سالن پذیرایی بردند. حالا دیگر گوشه‌ی سالن پذیرایی، یک تخت بود با یک عالمه وسایل ریزه‌میزه.

چند ماه بعد...

یک روز مامان‌بزرگ و بابابزرگ به خانه‌ی نیکو و نیکان آمدند؛ چون قرار بود آن روز نی‌نی به دنیا بیاید. بابا و مامان بیمارستان بودند و بچه‌ها با مامان بزرگ و بابابزرگ کلّی بازی کردند. بابابزرگ، اسب شده بود و نیکی و نیکان به نوبت روی کمرش پیتیکو پیتیکو می‌کردند.

بابابزرگ که دیگر از نفس افتاده بود، مثل اسب شیهه کشید و نشست. نی‌نی لای لای را که جلوی پایش بود کنار زد و گفت: «آخ... اوخ... کمرم... خسته شدم. ببین چقدر این‌جا شلوغ شده. آخه جای این همه وسیله این‌جاست؟!»

نیکو و نیکان که فهمیده بودند، بودن این همه وسیله در اتاق برای بابابزرگ چقدر سخت است، به هم نگاه کردند. نیکو چشمکی به نیکان زد و گفت: «بابابزرگ! قبل از این‌که مامان و نی‌نی از راه برسند، همه‌ی وسایل را می‌بریم توی اتاق من؛ چون قرار است من هم مثل مامان، مراقبِ نی‌نی باشم.»
مامان بزرگ چادرش را دور کمرش گره زد و گفت: «پس بِجنب دخترم، تا دیر نشده!»

تختِ نی‌نی کنار تختِ نیکو، خیلی قشنگ‌تر شده بود. نیکان و نیکو که داشتند وسایل نی‌نی را توی کمد جا می‌دادند یکدفعه نگاه‌شان به یک جعبه‌ی رنگی رنگی افتاد که بین وسایل نی‌نی بود! داخل جعبه کلی وسایل بامزه و قشنگ بود. «عروسک، توپ والیبال، لباس برای نیکو، نیکان و نیکی، کتاب قصه و یک عالمه چیزهای قشنگ دیگر.» نیکو و نیکان که تازه فهمیده بودند بابا و مامان چقدر دوست‌شان دارند و از اول برای‌شان یک عالمه هدیه خریده بودند؛ از رفتار بدشان خجالت کشیدند.

بابابزرگ که دید بچه‌ها یک گوشه نشسته‌اند، هِن‌هِن‌کنان، عصایش را در هوا تکان داد و گفت: «فردا برای تولّد نی‌نی جشن می‌گیریم و برایش یک اسمِ قشنگ انتخاب می‌کنیم.»

فردا صبح، اتاقِ نیکو پر شده بود از بادکنک‌های رنگی‌رنگی. بابابزرگ هم به عصایش یک بادکنک بسته بود. مامان‌بزرگ کیک پخته بود. نیکی و نیکان و نیکو هم لباس‌های نو پوشیده بودند.

مکارم الآثار

ـ دینگ... دینگ...

صدای زنگِ در بود. همه به طرف در دویدند. در که باز شد، مامان و بابا با یک نی‌نیِ کوچولو، پشت در بودند.

بابابزرگ عصایش را بلند کرد و درحالی که سعی می‌کرد بالا و پایین بپرد، گفت: «تولّد، تولّد، تولّدت مبارک!» همین موقع بود که بادکنکِ روی عصا، به گوشه‌ی درِ خانه خورد و ترکید. نی‌نی ترسید و جیغ کشید: «وَنگ وَنگ وَنگ...»

پیامبر مهربانی ها:

در میان فرزندان خود با عدالت رفتار کنید، همان طور که دوست دارید آن ها در میان شما با عدالت رفتار کنند.

[بحارالانوار، جلد ۲۳]